



قصه‌های

شماره ۳۲

۱۶ بهمن

۱۴۰۰

۲

داستان
بخوانیم

چه کتاب‌های قشنگی!

زیبا کوچولو همراه مامان و بابا به زیارت امام رضا (ع) رفت. وقتی به آن‌جا رسید، تا چشمش به گلدسته‌ها افتاد، ایستاد و گفت: «چه قدر دلم برای این‌جا تنگ شده بود! خیلی وقت بود که حرم نیامده بودیم». بعد هم با انگشت کبوترهای بالای سرش را نشان داد و گفت: «وای مامان کبوترها را ببین! خوش به حال‌شان. با دوستان‌شان دور گلدسته‌ها پرواز می‌کنند». زیبا این را گفت و درحالی‌که چادرش را مثل بال کبوترها باز کرده بود و توی خیالش پرواز می‌کرد، به سمت گلدسته‌ها دوید. مامان و بابا هم تندتر رفتند تا به او برسند.

زیبا همین‌طور که می‌دوید، برگشت و به مامان و بابا نگاه کرد. همین‌موقع یک‌دفعه محکم به خانمی برخورد کرد